

# را نده شدگان از گور

## روایت خبرنگار «اعتماد» از سرنوشت گورخوابهای نصیرآباد

### مریم روستایی

دم دمای غروب است و هوا خیلی سرد، صدای اذان از رادیوی اتاق نگهبانی، از آن سوی دیوار بلند و کرم‌رنگ آرامستان، راه خود را تا میان کوچه نه‌چندان پهن جنت پیدا می‌کند. انتهای کوچه پیدا نیست اما یک نفر از همان دور می‌آید نورانی، نزدیک که می‌شود مردی است کوتاه قامت، حدوداً شصت ساله با یک خورجین سیاه بر دوش، دست راستش را حایل خورجین کرده که نیفتد هر چند قدم که راه می‌رود شانه‌اش را بالاتر می‌دهد و با همان دست، کلاه بافتنی و قهوه‌ای رنگش را از روی ابروها به سمت پیشانی هل می‌دهد. چیزی شبیه به زغال‌گردان اما کمی بزرگ‌تر با یک سیم بلند در دست چپش است، داخلش چوب است و آتش، همان آتشی که در این هوای گرگ و میش و سرد، از دور او را نورانی کرده بود، حالا نزدیک‌تر رسیده، کت بلند و مندرسی بر تن دارد که حداقل سه سایز به او بزرگ است و تا سر زانویش را پوشانده، خورجین را از دوش بر می‌دارد، به مقصد رسیده، روبه‌روی بهشت فاطمه، با فاصله‌ای حدود سه متر از درب سبز ورودی آرامستان، مهبای نشستن می‌شود، بساطش را پهن می‌کند، چند بسته شکلات و چند برگه دعا، کمی دیر رسیده است مردمی که برای خواندن فاتحه به قبرستان آمده بودند حالا دیگر از در ورودی خارج می‌شوند و می‌روند.

#### اینجا بهشت است

اینجا آرامستان بهشت فاطمه است واقع در شهریار. همان گورستان معروف نصیرآباد باغستان که روزی خانه‌ای بود به ظاهر امن، برای گروهی معتاد و کارتن‌خواب، زنان و مردانی که از سرمای زمستان به گورهای از پیش آماده شده پناه آورده بودند و دو یا سه نفری شبها را در آن نشسته می‌خوابیدند.

زمستان سال 1395 بود که حرف دل خیلی‌هاشان شد «قلمت بشکنه روزنومه‌چی که اومدی از ما نوشتی، اومدی بهترش کنی همین سرپناه هم از ما گرفتی.»

امسال اما گورستان شکل دیگری به خود گرفته، تمیز و مرتب. دیگر نه از بنرهای پاره و سقفهای چوبی نیمه‌سوخته روی گورهای خالی خبری هست و نه از مهمانان ناخوانده درون آنها. گورهایی که حالا تعدادی‌شان پر شده از آدم‌هایی که پیمانۀ عمرشان سرآمده و روی باقی‌مانده‌شان هم با بلوک پوشانده‌اند. دیگر از آن تل خاك در اطراف گورهای کنده شده خبری نیست، برای رفتن بر سر مزارهایی که روزی خانه گورخواب‌ها بود، سیزده پله را پایین می‌روی، حدود هشتاد گور پر شده و مابقی را با بلوک پوشانده‌اند، چندتایی از گورها البته بلوک‌شان کنار زده شده اما ردی از زندگی در آنها نیست؛ نه آدمی، نه پتوی پاره‌ای و نه ظرف یکبار مصرف، فقط خاك است و خاك و خاك.

### «بیرون از قبرستون پیشون بگرد»

هوا سردتر و تاریک‌تر می‌شود و کم‌کم گورستان خالی از جمعیت زنده‌ها. زنان و مردانی که این روزها با خیالی آسوده‌تر برای خواندن فاتحه بر سر مزار عزیزان‌شان می‌آیند.

«اون موقع‌ها زود می‌ومدم و زود برمی‌گشتم، هوا رو به تاریک شدن که میرفت جرات نمی‌کردم بمونم، ممکن بود همون معتادها خفتمون کنن، خیل‌ها رو شنیده بودیم که همین بلا سرشون اومده، اما الان دیگه اون ترس رو نداریم، شده من ساعت 9 شب هم از سر دلتنگی اومدم اینجا، اما هیچ کارتن‌خوابی ندیدم»؛ اینها را رضا می‌گوید، مرد جوانی حدودا 35 ساله که برای خواندن فاتحه بر سر مزار مادرش آمده. يك زن میانسال هم به فاصله دو تا قبر آن طرف‌تر ایستاده، چادرش را روی سرش کمی جابه‌جا می‌کند، حرف رضا را پی می‌گیرد و می‌گوید: «بله الان امنیت اینجا خیلی خوب شده، هرچند با اون گزارشی که اون سال نوشتند اسم شهر ما بد شد اما خب خیالمون بابت رفت و آمد به قبرستون راحت‌تره.»

کنار در ورودی، بعد از اتاق کوچک نگهبانی، يك اتاق هست که شده مغازه سنگ‌تراشی و سنگ‌فروشی، مشرف به همین گورهای از پیش آماده. زن جوانی برای سفارش سنگ با سنگتراش چانه می‌زند. سنگتراش مردی میانسال است و پیراهن مشکی به تن دارد، از گورخواب‌ها که می‌پرسم، سنگتراش جوابی نمی‌دهد، سرش را به کارش گرم می‌کند و با دستمالی دستگیره مانند، یکی از سنگ‌ها را جابه‌جا می‌کند، زن جوان اما می‌گوید: «نه اینجا دیگه خبری ازشون نیست، البته نه اینکه دیگه نباشندها، من تو خیابون روبه‌رویی زندگی می‌کنم، هستن.»

- کجا هستن الان؟

سنگتراش با عصانیت به میان صحبت ما می‌آید و می‌گوید: «دنبال کارتن‌خواب‌هایی؟ بیرون از قبرستون پیشون بگرد، آدرس می‌خوای؟ سر

همین خیابون بهشت رو بگیر برو پایین، میرسی به یه دوراهی، کانال آبه، اونجا، پاتوق همهشون اونجاست.»  
زن جوان می‌گوید: «اون بدبخت‌ها هم از سر بی‌جایی، پناه آورده بودن اینجا.»

سنگتراش ادامه می‌دهد: «اون موقع که اینجا بودن، من اینجا بودم و می‌دیدمشون، اما الان دیگه اینجا نیستن، همون موقع که اومدن جمعشون کردن، براشون کمپ و گرمخونه زدن که شباً برن اونجا، اما اینا کارشون دله دزدیه، معتادن دیگه، اگه شباً برن گرمخونه که نمی‌تونن به کارشون برسن.»

اکنون که هوا کاملاً تاریک شده، با فاصله کمی از گورستان، طبق آدرس سنگتراش، در محلی که روزی بستر رودخانه بوده و الان خشک است، دو آتش بزرگ برپا شده که تعداد شش یا هفت نفر دور آن ایستاده‌اند. هر چه می‌گذرد بر تعداد آدم‌هایی که با یک کیسه بر دوش و خمیده از اطراف می‌آیند تا دور آن جمع می‌شوند افزوده می‌شود.

اینجا خبری از نور چراغ برق نیست، هر چه هست، نور چراغ ماشین افراد محلی است که گاهی از این مسیر می‌گذرند.

گونی پلاستیکی خیلی بزرگی وسط جاده در حرکت است، گونی لحظه‌ای می‌ایستد، پسر بچه‌ای از زیر آن بیرون می‌آید، کمرش را راست می‌کند و خستگی خود را در می‌کند و باز به زیر گونی می‌خزد، حالا او سیاهی متحرکی است که به سمت آتش در حرکت است تا از سرمای استخوان‌سوز این روزهای زمستانی خود را نجات دهد.

«فقط آبروی شهر ما رفت اگه نه همه جا معتاد داره»

شواهد نشان از این دارند که کارتن‌خواب‌ها و معتادهایی که جایی برای ماندن ندارند از گورستان رانده شده و به کانال آب پناه برده‌اند. نبودشان در گورستان و در جوار همسایگانی بی‌آزار که در خواب ابدی هستند، امنیتی برای رفت و آمد مردم به گورستان به وجود آورده، امنیتی به قیمت شاید گزاف در ذهن اهالی نصیرآباد که به گره خوردن محل زندگی‌شان با نام گورخواب‌ها و رفت و آمد گهگاه خبرنگاران و روزنامه‌نگاران نمی‌ارزید.

یکی دیگر از کسبه همین خیابان بهشت می‌گوید: «همان موقع که خبر سکونت کارتن‌خواب‌های نصیرآباد در قبرستون منتشر شد و اینا معروف شدن به گورخواب، اومدن یه دیوار بلند و بتونی سه متری دور قبرستون کشیدن، دیگه این معتادا نتونستن برن تو قبرستون، چه فایده همهشون پخش و پلا شدن، همین اطرافن، فقط آبروی شهر ما رفت اگه نه همه جا معتاد داره، من خودم چند وقت پیش رفتم بازار، سمت چهارراه سیروس، از ترس معتادهایی که اونجا بودن جرات نکردم

ماشینم را پارک کنم برم به کارم برسم. خانم دست از سر اینجا بردار برو از اونجا بنویس.»

## روایتی از شکل‌گیری گزارش تاثیرگذار «گورخوابها»

### نامی که مرگ را پس میزند؛ «شیده لالمی»

محمد باقرزاده | موقر، متین و باصلاحت؛ این سه کلمه شاید توصیفی خلاصه از «شیده لالمی» باشد، نامی که حتی دو سال پس از درگذشتش همچنان «مرحومه» را به خود نمی‌گیرد و مرگ را پس میزند. بازی روزگار است یا آثار کلمه یا توان حرفه‌ای گزارش‌نویسی کم‌نظیر یا هرچه بتوان تعریف کرد، واقعیت این است که یاد و اثر فردی که همان دو سال پیش اخبار از «مرگ خودخواسته‌اش» نوشته بودند، در این دو سال نه تنها کم نشده که دست‌کم برای روزنامه‌نگاران برجسته‌تر هم شده است. شیده در روز سرد ۲۷ دی ۹۹، بی‌صدا، آرام و در تنهایی رهسپار گوری در آرامستان بزرگ تهران شد اما گزارش‌هایش روزبه‌روز زنده‌تر شد و یادش در ذهن دوستان هم پررنگ‌تر؛ چنان بزرگ که در هر ۲۷ دی می‌توان یادنامه‌ای منتشر کرد بی‌آنکه نگران سوژه بود. این صفحه و پیگیری یک پرونده پس از شش سال هم یکی از همین سوژه‌ها و تنها یکی از چنده ایده‌ای است که در چنددقیقه همفکری مطرح شده بودند.

حوالی طولانی‌ترین شب سال ۹۵، جرقه‌ای در ذهن «مریم روستایی» خورده شد که بلافاصله برق را به چشمان شیده کشاند و نتیجه آن هم انتشار گزارشی سرد در یکی از روزهای پرسوز دی ۹۵ شد؛ «زندگی در گور.» روایت نویسنده آن گزارش از شکل‌گیری یک رفاقت که یکی از آثار آن گزارشی چنین تاثیرگذار بود، خواندنی است و شاید بهتر آن باشد که روایت خانم روستایی را بی‌توضیح اضافه در ادامه بخوانیم.

«شیده یکی از دوستان من است که آشناییمان قدمت زیادی هم نداشت؛ وقتی که هر دو برای مصاحبه دکتری رفته بودیم، با هم آنجا آشنا شدیم. همان روز مصاحبه آشنا شدیم و بحث به کار رسید. شیده آنروزها مجله «زنان و زندگی» را منتشر می‌کرد؛ یعنی تازه داشت

اولین شماره را آماده می‌کرد.

حین همین صحبت‌های آشنایی، من از موضوعی حرف زدم که خود، سوژه يك گزارش شد؛ بحث تاثیرگذاري سریال‌های يکي از شبکه‌های ماهواره‌اي بود که خیلی زنان را جذب کرده و برای من پرسش بود که دلیل این‌همه اقبال چه هست. قرار شد که همین موضوع را برای مجله بنویسم...

علاوه بر این همان‌روزها هفته‌نامه «شهر امید» که مربوط به يك موسسه خیریه به همین اسم بود، هم منتشر می‌شد؛ شیده آنجا روی کاغذ مسوولیتی نداشت ولی محتوا و چاپ را نظارت می‌کرد. گروهی دوستانه بودیم که هر کسی گوشه‌ای از کار را گرفته بود و هر کس مطلبی را می‌رساند و شیده مطالب را انتخاب و بررسی می‌کرد؛ چون کار دلی بود نتیجه خوبی هم برای همه‌مان داشت. برای شیده هم کار دلی و داوطلبانه بود و بی‌آن‌که مسوولیتی روی کاغذ داشته باشد، کارها را پیش می‌برد. من آنجا با کمک شیده هم کارهایی را به عهده گرفتم. این همکاری هم از نتایج آشنایی در همان روز مصاحبه آزمون دکتری بود؛ یادم است که شیده رتبه ۹ آورده بود و من رتبه ۱۹. شیده خوب بسیار توانمند و با استعداد بود و همین الان هم که به آن همه توان و استعداد فکر می‌کنم به هم می‌ریزم...

در همین حوالی و همان روزها، ما با هم دوست شدیم و نقش شیده در زندگی کاری من به شدت پررنگ شد؛ نمی‌خواهم روی این تاکید کنم و میدانم که آدم‌ها پس از، از دست دادن عزیزان بسیار از خوبی فرد سفر کرده می‌گویند اما من واقعا خوشحالم چون همان موقع هم همین‌ها را به شیده گفته بودم. واقعا شیده هم الفبای کار را به من یاد داده بود و هم استادم بود. پله به پله؛ اگر کارها و نوشته‌هایم را کنار هم بگذاریم به این نتیجه می‌رسیم که اگر پیشرفتی هم در کار من بوده هم‌اشار همراهی پله به پله شیده است؛ با سعه‌صدر تمام داشته‌هایش را انتقال می‌داد. از صفر کار را با شیده شروع کردم و خوب یادم است که گاهی چنان وقت می‌گذاشت که برای ما حالت کلاس درس داشت. يك نکته دیگر هم بگویم و بعد به گورخواب‌ها برسم؛ افرادی هستند که همیشه در زندگی آدم حضور دارند اما شاید نقش اساسی در زندگی فرد ندارند اما افرادی هم هستند که کوتاه می‌آیند و می‌روند اما نقش به شدت برجسته‌ای دارند. شیده برای من دقیقا همین است. عادت داشت برنامه‌هایش را می‌نوشت و مدام به من هم تاکید می‌کرد که مریم بنویس. یادم هست که چندین بار حتی از من خواسته که سررسیدم را به او نشان دهم که اهداف و برنامه‌هایم را نوشته‌ام... هنوز هم این روند و رفتار را در زندگی‌ام دارد و این هم یکی از بازماندگان شیده برای من است.

بگذریم. این آشنایی شکل گرفت و به همکاری رسید تا اینکه يك روز

در هیاهوی برنامه‌های شب یلدا و شکل‌گیری گروه‌های کمک به بی‌خانمان‌ها شیده را دیدم. من در همین بحبوحه متوجه شدم که گروهی برای بی‌خانمان‌های نصیرآباد برنامه شب یلدا چیده‌اند. به این گروه پیوستم و به گورخواب‌ها رسیدم. اینجا بود که به شیده گفتم من این سوژه را دارم؛ اینکه گروهی از کودک تا زن و پیرمرد در گور زندگی می‌کنند. موقعی که این را به شیده گفتم یادم هست که برقی در چشمانش شکل گرفت و گفت: مریم سوژه خیلی خوب است، سراغش برو و حتما من در کنارت خواهم بود. سراغ سوژه رفتم و یادم هست همان روز شیده تماس گرفت و درباره جزئیات از من سوال می‌پرسید؛ اینکه چند نفر بودند؟ گورستان کجاست؟ رنگ و فضا چگونه بود و مواردی از این دست... خلاصه بعد از این پرسش‌ها از من خواست که حتما گزارش را بنویسم و گفت اگر خوب بنویسی ممکن است من بتوانم آن را در «شهروند» منتشر کنم... خیلی راحت شیده می‌توانست به من بگوید که مریم این سوژه را من می‌نویسم و کاش همین کار را هم می‌کرد؛ فکر می‌کنم به خاطر زحمتی که کشید هم باید اسمش پای این گزارش می‌آمد اما هیچ‌وقت این کار را نکرد... من گزارش را نوشتم و به شیده دادم. نگاهی به گزارش کرد، خواند، مواردی را گفت که اصلاح و ویرایش کنم و در نهایت گزارش در شهروند چاپ شد.

فردای همان روز ساعت ۱۰ صبح شیده تماس گرفت و گفت مریم دیدی گفتم سوژه خوبی است و گفت گزارش به خوبی دیده شد و اصغر فرهادی هم تماس گرفته و شماره تماس نویسنده را خواسته است... نقش شیده در این گزارش و در تمام زندگی حرفه‌ای و کار من بسیار برجسته بود... فردای آن روز اولین چیزی که شیده به من گفت اینکه مریم این گزارش خیلی صدا کرد ولی باید حواست باشد که نباید مهم‌ترین اثر باشد و حتما باید چندین گزارش به همین اهمیت در زندگی کاری و حرفه‌ای بنویسی. شیده هم به من اعتماد به نفس می‌داد، هم کمک می‌کرد و هم راه تلاش و بی‌انتهایی مسیر را به من نشان می‌داد... خوبی این دوستی برای من این است که همین حس و علاقه و دوست داشتن را پیش‌تر و همان‌موقع هم به شیده منتقل کردم و می‌دانست چقدر او را دوست دارم؛ در آخرین چت (تماس متنی) به من گفت مراقب خودت باش و گفت که در برنامه‌هایم نوشته‌ام که زود هم را ببینیم و گفت به انتظار دیدار؛ دیداری که در این دنیا دیگر از من گرفته شد؛ انسانی که کوتاه آمد، فرد مهمی در زندگی‌ام شد و زود رفت، هرچند که خوب می‌دانم شیده نمی‌میرد و با کارهایش می‌ماند.»



«اگر نبودم/ مرا در چیزهایی پیدا کنید/ که دوستشان داشتم/ در ماه، در شکل انار/ اگر ناگهان مردم/ به مرگ شك کنید...»؛ این شعر «غلامرضا بروسان» ما را به دی شش سال پیش و بازبودن يك پرونده رساند؛ گزارشی از مریم روستایی که شیده لالمی در شکلگیری آن نقش برجسته داشت و شاید بتوان در پیگیری آن هم سراغ شیده را گرفت. به همین دلیل و بنا بر رسالت حرفه‌ای سراغ نویسنده گزارش شش سال پیش روزنامه «شهروند» به سردبیری افشین امیرشاهی رفتیم و از او خواستیم که بار دیگر سراغ گورخواب‌های نصیرآباد را بگیرد و از سرگذشت آنها برای کسانی که در دردهای فراوان این سال‌ها، این پرونده هم در گوشه ذهنشان جا خوش کرده، بنویسند و روایت‌گر شرایط کنونی آنها شود. این گزارش و این پیگیری پرونده، به یاد زن روزنامه‌نگاری است «که هیچ‌کس نبود/ با این همه/ تو گویی اگر نمی‌بود/ جهان قادر به حفظ تعادل نبود..»

م: : 1401 27